



برف و اسکی در شعر فارسی

در زمستان ۱۳۶۳ با آقای م. گلونتز M. Glünz استادیار زبان فارسی در دانشگاه برن که زیر نظر پرفسور کریستف بورگل به ترجمه و تحلیل قصیدهٔ برف کمال‌الدین اسمعیل پرداخته است و آن را به آلمانی نشر خواهد کرد صحبت از برف در ادبیات فارسی بود. بعضی شعرها که به یادم بود به ایشان برای مطالعه معرفی می‌کردم. از جمله قصیده‌ای را که قبولی در اکتفای کمال سروده است و اشعاری که معاصران دربارهٔ اسکی و برف سرانیده‌اند.

شاید قدیمیترین توصیف برف در فارسی از ابوالحسن آغاچی بخارایی شاعر قرن چهارم هجری است که سروده است:

به‌هو در نگر که لشکر برف	چون کند اندر و همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید	راه گم کردگان ز هیبت باز
بیرید از فراز بام ناگاه	به پیش من فرو آید چون برف

به‌مناسبت شمارهٔ زمستان امسال این اشعار را (گزیتموار) به چاپ می‌رساند.

برف و کاغذ

برآمد ز کوه ابر مازندران	چو مار شکنجی و ماز اندر آن
بسان یکی زنگی حامله	شکم کرده هنگام زانن گران
همی زان، این دختر سر سپید:	چو پیران فرتوت پنبه سران
همی آمدند از هوا خرد خرد	چو پنبهٔ سپید اندران دختران

چنو دایگان سیه معجران
 صف ناژ بود وصف عرعران
 کلاه سیه بر سر خواهران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 چنان زنگیاند کاغذ گران
 که کاغذ گراندند و کاغذ خران
 نه کاغذ فروشان، نه کاغذ خران
 بهو خورشید لختی بتابد بر آن
 چو تابند بیش اندر آن نیران
 چنان کوس رویین آهنگران
 چو آهنگران ابر مازندران
 بخرگام و طارم درون آذران
 شوچهری دامغانی

نشستند زاغان ببالیشان
 تو گویی بباغ اندر، آنروز برف
 ز زاغان برنوژ گویی که هست
 چنان کارگاه سمر قند شد
 در و پیام و دیوار آن کارگاه
 مر این زنگیان را چه کار اوفتاد
 نخرند کاغذ از ایسن بیشتر
 شود کاغذ تازه و تر، خشک
 ولیکن شود تری این فزون
 شده آبگیران فسرده ز یخ
 چو سندان آهنگران گشته یخ
 چه بهتر ز خرگام و طارم کنون

برف و پوستین

هر گوی که لقمه‌ای استزمین در دهان برف
 اجرام کوههاست نهان در میان برف
 از چه ؟ ز بیم تاختن ناگهان برف
 با جان کوهسار چو پیوست جان برف
 ابر سیاهکار که شد در ضمان برف
 تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
 در آب رفت بستر چون پرنیان برف
 کآورد قند مصری بازارگان برف
 بهمن به دست لشکر گیتی ستان برف
 خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
 نامد به حلق خانه فرو هیچ نان برف
 کیمخت زود خشک کند در نهان برف
 سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
 یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
 کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
 هم مطربی که بر زندش داستان برف
 می‌باش گو فلان و فلان در فلان برف
 پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
 خلتی نشستیم کران تا کران برف
 زان بینوا که هست کنون میزبان برف

هر گوی کسی نداد بدین سان نشان برف
 مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
 ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار
 گشتند نا امید همه جانور ز جان
 با ما سپید کاری از حد همی بره
 در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است
 شد جویبار بالش نقره چو خفت باغ
 صابونی است صحن زمین لب به لب ز بس
 در بند کرد روی زمین را چو زال زر
 سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کند
 در خانه ها ز بس که فرود آمدست برف
 آنکو برهنه باشد و بی برگ چون درخت
 از بس که سر به خانه هر کس فرو برد
 گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
 وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است
 هم نان و گوشت دارد وهم هیزم و شراب
 وانجا که ساز عیش بدین سان میسرست
 نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
 ... دلتنگ و بینوا چو بطان برکنار آب
 ... ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن

بیم مالالت ار فندی در بیان برف
دم سردی بدین صفت اندر زمان برف
کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی

چون برف در سخن بد بیضا نمودمی
کوته کنم که بس سبب پوستین بود

گل سفید برف

شیر فلک شکار شود در میان برف...
بر آسمان توان شدن از نردبان برف...
بر کوهها نشاند از آن دیدبان برف
خورشید کم شدست مگر در میان برف...
شد آن شکوفه ریخته در بوستان برف
شد بسته راهشان مگر از رهزان برف...
عالم گرفت لشکر کشورستان برف...
ما نا که گشت روی زمین گلستان برف
مرغی است آشیانه او آشیان برف
استاده از برون درم پاسبان برف
چون من کسی مباد ز زندانیان برف
تا کی توان نشست خدایا به‌خوان برف
گر خانه‌ام نرفت برون میزبان برف...
هرگر نگفته بود سخن از زبان برف...
چون تیغ خور زبان من اندر بیان برف
قبولی ترشیزی (قرن نهم)

زین سان که گشت روی زمین آسمان برف
زین سان که از زمین به‌فلک سرکشیده‌است
خواهد زند حرامی دی را کاروان
غربال می زند فلک از بساد برف را
اشجار را شکوفه به بر بود در چمن
وقت است و تاجران بهاری نمی رسند
از برف ناگرفته نماندست کشوری
گردید باغ وراغ از او پر گل سفید
مسکین دلم ز سردی احداث روزگار
زندان است خانه من و من بندمای در او
زین حبس خانه‌ام نگذارد دمی برون
در خانه‌ام ز برف فکندست خوان شنا
گویا که برف را نبود میزبان چو من
گفتم قصیدم‌ای که به گرمی او کسی
در وصف برف، گرم معانی منم که هست

برف و باغ و کوه

امسال گرمی است بسی آمدن او
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
کاواست کنون بستر و بالش ز پر قو
کز شیرم بیالوده دو لب بچه هندو
وز برف گران بار شده شاخه ناژو
کان دولت دیروزی امروز ترا کو
آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هرکو
گیتی ز سپیدی شده چون سینه شه‌باز
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
از سیزه گرائید بگلخانه گل سرخ
آن شاخ پراز برف توگوئی ز ره ناز
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم
تا دامنش از برف و گل آلوده نگرند
از برف گرانبایه شده خوابگه رنگ
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
از باد برهنه شده یک باره تن بید
زی باغ بیابید و بیرسید ز دهقان
آیا زچه بر باد شد آن نوگل شاداب

يك سبزه نو رسته نینبی به لب جو
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در دشت همی خنده کند لاله خودرو
وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو
«همرنگ رخ خویش بیاغ اندر گل جو»

(مجله مهر - زمستان ۱۳۱۲ خورشیدی) مؤید ثابتي

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
خوش زی که بهار آید امسال به از بار
در کشت همسی نغمه زنده بلبل بیدل
آن رعد همی کوس زند سخت بقوت
گیتی شود از سبزه و گل چون پر طاس
از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید

شوخی برف

تا بنگری به لشکر خوبان میان برف
بشکفته است تازه گلستان میان برف
سیمین تنی است با تن عریان میان برف
نشینده‌ای گر آتش سوزان میان برف
باشد عجب شکوفه خندان میان برف
بنگر بدان غزال غزلخوان میان برف
از بوی گیسوان پریشان میان برف
این در میان خرمن گل، وان میان برف
بهر دو بوسه دست و گریبان میان برف
رخشد هزار شمع فروزان میان برف
بابا شمل به‌مهرکه حیران، میان برف
(ز آنچه) «بیوک رهی معیری» (نقل از باباشمل شماره ۸۹ - بهمن ۱۳۲۳)

زی «لشکرک» به فصل زمستان گذار کن
نالی عجب همی که ز گل‌های تازه روی
هرسو نظر کنی چو بر آئینه سیم ناب
رخسار آتشین بتان بین فراز کوه
بر چهره هم چو لاله و گل خنده می‌زنند
گر در میان برف ندیدی غزال را
گوئی بنفشه زار بود رهگذار تو
غاطان دو یار دلشده همچون دو گوی عاج
صد بار گشته اند به دامان کوهسار
گر شد هوا ز ابر سیه تیره باک نیست
خوبان به جلوه مهرک‌های ساز کرده‌اند

پس از آن «شیخ سرنا» قصیده‌ای به‌طرز در باباشمل (شماره ۹۳) به چاپ رسانید
این پیر زنده دل که بود در میان برف
این مرد سالخورده کودک مزاج کیست
پایین جهد به چابکی از بام لشکرک
که چون عقاب جره پرد بر فراز کوه
این جنب و جوش پیر جهان‌دید سده نیست
باشد مرا گمان که به عشق شکر لبی
عشق است آنکه فر جوانی دهد به پیر
این پیر ما که عشق جوانیش در سر است
خورشید طلعتی که کند گرم قاب او
روشن‌دلا به خویش مده رنج بی‌حساب
خوبان به خنده طعنه به باباشمل زنند

شیخ سرنا

اسکی سوارها

لغزندگان بر سر پای استوارها
 بر صفحه سپید نوشته نگارها
 گاهی به اوج کوه پرند چو سارها
 گل‌های خوی کرده به آسیب خارها
 گفتار نیکشان بم و زیر هزارها
 گاهی به کوچ حلقه زننده چومارها
 رنگ دگر گرفته به خود بود و تارها
 تابان بسان آینه‌ها بر منارها
 بر بسته بر پیاده روان رهگذارها
 یا بر نهاده بسر کمر سوسمارها
 گاهی ردیف چون شتران در قطارها
 همچون ستاره‌ها به محیط مدارها
 چون آنها روان به سوی آبشارها
 چون آهوان وحشی در مرغزارها
 گویی که می‌کنند ز دشمن فرارها
 با حله‌های سرخ چو مغز انارها
 چون قرقی گرسنه به قصد شکارها
 همچون ستاره‌ها سپر کارزارها
 آهوی در کمند و بیابان گذارها
 برتر بود ز نغزترین شاهکارها
 این مهوشان به لغزش پا افتخارها
 بگریده جای و بسته شده با نوارها
 بی‌حاجت عنان و لزوم مهارها
 هم از معلمین و هم از مستشارها
 بیرون رود چو از کفشان اختیارها
 سرها و دستها و ستون فقارها
 آخر تبه کنند به خود روزگارها
 قانون انتقام کشدشان به دارها
 بر عکس ما جماعت بی‌بندو بارها
 گردنکشان بر خسر دولت سوارها
 ما سالخورده‌گان همه تقویم پارها
 گفتیم بارها و شنیدیم بارها

زنهار از این جماعت اسکی سوارها
 با جامه‌های آبی و سرخ و سپید و سبز
 گاهی به سطح برف خزنده چو کبکها
 خوبان گوی برده به نیروی غمزه‌ها
 رفتار شیکشان تگ و پوی تذروها
 گاهی به لانه توشه برنده چو مورها
 تأثیر کرده لطف هوا در مزاجشان
 رخسارهای پاک و درخشان، سپید و سرخ
 رانندگان کشتی در ژرفنای برف
 پاها دو شاخ کرده به پشت نهنگها
 گاهی به دشت و کوه خرامان چو گله‌ها
 در گردشند و ورزش، از صبح تا بدشام
 از قله‌ها شوند سرازیر سوی دشت
 گاهی قدم زنند و خرامند و برجهند
 گاهی روان شوند به تندوی برق و باد
 با جامه‌های سبز چو برگ درختها
 پرند و برجهند و شتابند و در رسند
 در دست نیزه‌هایی و بر نوک نیزه‌ها
 مرغان پای بسته ولیکن هوا نورد
 لغزش گناه ماست ولی نزد این گروه
 از ما چگونه پای نلغزد چو میکنند
 آن پایهای سیمین در موزه‌های زفت
 بر مرکبی سوار که فرمان همی برد
 گیرند درس ورزش و اسرار جست و خیز
 که بر زمین فتنند و بغلطند روی برف
 گاهی ز چشم زخم بیفتند و بشکنند
 از بس به ناوک مژه ریزند خون خلق
 با پایهای بسته به زنجیر عدل و داد
 هم بارشان به شانه و هم پایشان به بند
 ماها پیادگان ضعیفیم و این گروه
 این نورسیده‌ها همه چو میوه‌های فصل
 ما پیرها بلی به جسونان نمی‌رسیم